

یک قلمبه برف

فصل بهار بود.

یک قلمبه برف، روی کوه نشسته بود.

شکوفه‌ها داد زدند: «آهای قلمبه!... تو چرا این جایی؟»

پرنده‌ها گفتند: «چرا با زمستان نرفتی؟»

درخت پای کوه گفت: «آخی... نکند تو جا مانده‌ای!»

قلمبه برف گفت: «نه نه نه! من کوه را دوست دارم.

می‌خواهم پیش او بمانم و کلاه سفیدش باشم.»

کوه خوشش آمد. با خودش گفت: «وای، چه خوب!

می‌خواهد پیش من بماند، کلاه سفیدم باشد...»

شکوفه‌ها گفتند: «اما تو برای زمستانی. نمی‌توانی بمانی!»

پرنده‌ها گفتند: «آره، تو باید بهاری بشوی!»









بهاری شدن چه جوری است؟»

قلمبه برف گفت: «خب، بهاری می شوم

پرنده‌ها گفتند: «این جوری؟»

و شروع کردند به خواندن:

- چیک چیک، چی چیک چیک چیک، چی چیک چیک...

و پر زدند و بازی کردند.

شکوفه‌ها گفتند: «حالا به ما نگاه کن، بین چه جوری بهاری می شویم!»

و زود باز شدند. بازتر شدند. روی شاخه تکان تکان خوردند و بازی کردند.

قلمبه برف گفت: «وای چه خوب! من هم می خواهم بدوم، بازی کنم، شادی کنم.»

کوه با غصه گفت: «می خواهی بروی؟ دیگر با من دوست نیستی؟»

قلمبه برف گفت: «چرا چرا، دوست هستم! اصلا بیا با هم بازی کنیم.

تو بشو سرسره، من هم از رویت سر می خورم.»

کوه خوشش آمد و گفت: «چه بازی خوبی!»
خورشید شنید. از پشت کوه بالا آمد.
یک بوس آفتابی برای قلمبه برف مهربان فرستاد.
برف از خجالت آب شد.
روی شانه‌های کوه سر خورد.
شرشر آبشار شد.
وای که چه قدر بهاری شد!

